

مجموعه روح حیوانی
کتاب پنجم

طغیانگر

توی تی. ساترلند

ترجمه
نسیم افسری



انتشارات بهنام

فصل اول

کوو

مردم استتریول^۱ آن را سنگ سخنگو می‌نامیدند. آنها از جای این سنگ که احتمالا در نواحی سوزان و بایری دور از کرانه بود، اطلاعات زیادی نداشتند، اما بارها صدایی را شنیده بودند که زمین را تا چند مایلی اطراف خود می‌لرزاند. آنها نام موجود سیاه شیطانی اسیر شده را نیز می‌دانستند. بیشتر این مردم می‌دانستند که برای زنده ماندن نباید به آن منطقه نزدیک شد. به همین دلیل سال‌های سال هیچکس کوو^۲ و محلی را که در آن زندانی بود، ندیده بود. حتی اگر کسی تلاش می‌کرد هم این کار میسر نبود. سنگ سخنگو مایل‌ها از صحرای استتریول و چندین روز از نزدیکترین منبع آب فاصله داشت. اطراف این سنگ به اندازه‌ای مسطح بود که هیچ فرورفتگی‌ای برای جا به جا کردن نداشت؛ گویی کسی با شمشیری تیز و در یک ضربه لبه‌ی آن را بریده باشد.

خورشید سوزان با گرمای قریب به ۹۰ درجه‌ی سانتی‌گراد در سطح زمین سنگ‌ها را سترون و بایر گردانیده بود. البته کسی تا به حال دمای دقیق آنجا را اندازه‌گیری نکرده بود، اما دما آنقدر بالا بود که نقش هر پا، چکمه، یا پنجه‌ای عمیقا بر سنگ‌ها به جای می‌ماند. قفسی به سختی الماس که شبکه‌ی وسیعی از شاخه‌های غیرقابل

نفوذ بود، از بالای سنگ خودنمایی می‌کرد؛ بخصوص از نوک‌های تیز آن درخشش ناب سفید رنگ و خیره کننده‌ای ساطع می‌شد. آنجا هنوز شکل مبهمی از شاخ‌های غول پیکری را داشت که سال‌ها پیش تلان^۱، دیو کبیر، در آنجا کاشته بود.

البته هالاولیر^۲، عقاب تیزبینی که شبانه روز کوو را زیر نظر داشت، بر فراز آنجا پرواز می‌کرد، بنابراین از مدت‌ها پیش، هیچکس نتوانسته بود دیداری با او داشته باشد.

غرش سهمگین کوو دلیل دیگری بود بر اینکه ملاقات کننده‌ای نداشته باشد. صدای او مانند رعد در کوه‌های دور دست می‌غزید: «اول پوستشون رو می‌کنم، جمجه‌هاشون رو تو ی مشتم خرد می‌کنم، استخون‌هاشون رو تو لباس سبزشون می‌پیچم و بعد خونه‌هاشون رو به آتیش می‌کشم. قلعه‌هاشون رو زیر پاهام له می‌کنم.»

چشم‌های نحس گوریل نقره‌ای از میان میله‌های قفس با ترشروی به بیرون خیره شده بود. موهای ضخیمش در آن گرمای سوزان پر پشت‌تر به نظر می‌رسید. در آن قفس فضایی برای گام برداشتن نبود پس متفکرانه نشسته بود و انتظار می‌کشید؛ مانند قرن‌های متمادی که همین کار را کرده بود. در طول دوره‌ی حبسش، شاهان و امپراتورها به قدرت رسیده و سپس برکنار شده بودند، اما او همچنان در انتظار بسر می‌برد و در حین انتظار رویای انتقام را در سر می‌پروراند.

با خود زمزمه کرد: «من چهار دیو کبیر^۳ رو از پا در آوردم. وقتی آزاد بشم، اون ردا سبز پوشا^۴ی گستاخ رو هم به سزای اعمالشون می‌رسونم.

1. Tellun

2. Halawir

3. Great Beasts

4. Greencloaks

حیوونای روحشون رو می‌درم و بعد همه‌ی اون انسان‌های ضعیف رو از پا درمی‌ارم. بعضی از اون‌ها رو به آرامی خفه می‌کنم، بعضی رو غرق و بقیه رو زیر پاهام له می‌کنم.» سپس کف دست چرم مانند خود را به شاخ‌هایی فشرده که او را احاطه کرده بودند.

از دوردست و در آن گرمای سوزان، آوای مستأصل یک پرنده‌ی شکاری به گوش رسید.

دیگر بار با خود زمزمه کرد: «خیلی طول نمی‌کشه. بشر بی‌ارزش! اگه آزاد بودم، تمام طلسم‌ها رو به کار می‌بستم. ما شاه این جهان می‌شدیم و همه به ما تعظیم می‌کردن.» عضلات نیرومندش در اثر فشاری که به دیواره‌های قفس وارد می‌کرد، به لرزه درآمدند. در حالیکه با دقت از روزنه کوچک و مربع شکل روی دیواره‌ی قفس، به صحرای خالی می‌نگریست، با خود گفت: «بالاخره نوبت منم می‌شه. به زودی میان دنبالم. خیلی وقته گراتون^۱ آزاد شده. موجودات کوچک نفرت‌انگیز! شاید لازم باشه انگشتاشون رو هم از بدنشون جدا کنم.»

سرش را بلند کرد. پره‌های بزرگ بینی‌اش هوا را با عصبانیت به داخل می‌کشیدند. به پهنای صورت، آرام، لبخندی مکارانه زد و غرید: «گراتون، بالاخره پیدات شد.»

صدایی از پشت سر گفت: «درک می‌کنم چقدر دلت می‌خواد خون دشمنات رو بریزی، ولی بعد از قرن‌ها انتظار، دیگه یک یا دو ماه بیشتر منتظر موندن چه فرقی به حالت داره؟»

کوو در پاسخ گفت: «برای رسیدن به برنامه‌هام هر قدر که لازم باشه منتظر می‌مونم. جایی وایستا که دیده بشی.»

پسرک مو قهوه‌ای با قدم‌های کوتاه چند قدمی دورتر از قفس، که چندان هم از صخره‌ی مسطح پشتش دور نبود، ایستاد. او اندامی لاغر و آفتاب سوخته داشت، گویی هنوز به سنی نرسیده بود که اجازه نوشیدن بایل^۱ را داشته باشد. خراش‌های کتفش در حال خون‌ریزی بود و به نظر می‌رسید متوجه دود ناشی از شعله‌ور شدن کف کفشش نشده است. شاید این اتفاق تا حدودی به کسی که واقعاً درون او بود ربط داشت؛ کسی که با چشم‌های زردِ مارِ مانندش با مردمک‌هایی گشاده به اطراف می‌نگریست.

کوو در حالیکه به آسمان نگاه می‌کرد، غرید: «این موجود برای تو خیلی کوچیکه. بیشتر شبیه یه میان وعده‌اس تا یه پیغام‌آور.»
نشانی از هالاویر نبود. زمان مناسبی را انتخاب کرده بودند. هالاویر، نگهبان همیشه حاضر، شانس دیدن ملاقات‌کننده‌ی کوو را از دست داد.

پسرک گفت: «بعداً به خدمتش می‌رسم.» اما صدا، صدای گراتون نبود. این صدا هنوز پژواک عجیب مارمانند دیو کبیر را همراه داشت. «زمان زیادی گذشته. تو این مدت چه کارا کردی؟»

کوو غرید: «حسابی سرگرم کننده بود.» چشمان تیره‌اش از اعماق پیشانی ترسناکش درخشید. «اومدی اینجا تا آزادیت رو به رخ بکشی؟»
گراتون دلسوزانه گفت: «نه. اومدم بگم چقدر خوب داریم پیش می‌ریم. جدیداً کانکوئورها^۲ تونستن از اون ردا سبزپوشای کوتوله‌ی ژولیده، کریستال پولار بر^۳ رو بدزدن. منم تونستم یکی از اون‌ها رو شکنجه‌ی ذهنی سرگرم‌کننده‌ای بدم، چون مادرش برای من کار

1. Bile

2. Conquerors

3. Crystal Polar Bear